

كعبه ام ...

سعيد روح افزا



انتشارات نبأ

روح افزا، سعید

کعبه‌ام... / سعید روح افزا -- تهران: نیا، ۱۳۸۵.
۷۰ ص. مصور (رنگی).

ISBN : 964 - 8323 - 47 - x

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیفا.

۱. داستانهای فارسی -- قرن ۱۴. ۲. داستانهای مذهبی -- قرن ۱۴.

۳. کعبه -- تاریخ. الف. عنوان.

۸ فا ۳ / ۶۲

PIR ۸۰۷۵ / ۲۶ و ۷

۸۵ - ۱۵۴۰۱ م

کتابخانه ملی ایران

کعبه‌ام...

نویسنده: سعید روح افزا / تصویرگر: سید رضا غازی‌راد

حروفچینی: انتشارات نیا / لیتوگرافی: نور / چاپ و صحافی: رامین / چاپ اول: ۱۳۸۷

شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه قیمت: ریال / کد کتاب: ۱۱۰ / ۱۹۱ هـ

ناشر: انتشارات نیا / تهران، خیابان شریعتی، روبروی ملک، خیابان شبستری، خیابان ادیبی

شماره ۲۶ - تلفکس: ۷۷۵۰۴۶۸۳ - ۷۷۵۰۶۶۰۲

ISBN : 964 - 8323 - 47 - X

شابک: X - ۴۷ - ۸۳۲۳ - ۹۶۴

تنها هستم و نمی دانم این تنهایی کی به پایان می رسد.
هر لحظه چشم به راه کسی هستم که غم این سالهای دور و دراز
را از دلم بیرون کند؛
کسی مثل ابراهیم علیه السلام!

هر کس به دیدار من می آید، به یاد بنده خوب خدا - ابراهیم علیه السلام -
می افتد. اینجا باغی است که گلهايش از بوی دست ابراهیم علیه السلام
خوشبو شده اند. او باغبانی بود که جای پایش را هنوز در همین
نزدیکی می توان دید.
پیش از آمدن ابراهیم علیه السلام در این محل خانه ای نبود. مکه
سرزمینی خشک و خالی در میان کوه ها بود. هیچ کس در این
اطراف زندگی نمی کرد و هیچ کس از بودن من در اینجا خبر نداشت.
اما روزی که او آمد...

ابراهیم علیه السلام بنده خوب خدا و پیامبر او بود. خداوند به او فرمان داد تا همسر و فرزند شیرخواره‌اش را برای زندگی به مکه بیاورد. آنها راهی طولانی را پشت سر گذاشتند، اما وقتی به مکه رسیدند، نه کسی را دیدند و نه جایی را برای ماندن یافتند. ابراهیم علیه السلام می‌دانست که فرمان خدا بیهوده نیست. پس عزیزانش را در مکه باقی گذاشت و تنها به شام بازگشت. او پیش از رفتن دست به دعا برداشت و گفت:

«پروردگارا، من خانواده‌ام را در سرزمینی بی‌حاصل و در کنار خانه گرامی تو جا می‌دهم ... پس دل‌های مردم را با ایشان مهربان کن و برای آنان روزی مقرر فرما تا سپاسگزار تو باشند.»

از رفتن ابراهیم علیه السلام مدت زیادی نگذشته بود که گرمای هوا،
فرزند شیرخواره او - اسماعیل - را تشنه کرد. مادرش - هاجر -
نتوانست برای کودک آب پیدا کند. به ناچار او را تنها گذاشت و به
سوی کوهستان به راه افتاد. هاجر فاصله دو کوه «صفا» و «مروه»
را بارها طی کرد، اما هرچه گشت، حتی قطره‌ای آب پیدا نشد.
سرانجام، وقتی که خسته و ناامید نزد اسماعیل برگشت، دید که
پایین پای فرزندش، چشمه‌ای آب گوارا جوشیده است.

جوشیدن چشمه «زمزم» برخی از صحرانشینان را به سوی آب
کشید. آنها اطراف چشمه را برای زندگی انتخاب کردند و در
چارسوی آن خانه ساختند. هاجر و اسماعیل نیز در کنار آنها
زندگی جدیدی را شروع کردند. مدتی بعد، ابراهیم علیه السلام به مکه آمد تا
با همسر و فرزندش دیدار کند. او عزیزانش را در کنار آب و آبدی
دید و خوشحال شد که خداوند آرزویش را برآورده است.

تصوير ۱

هر بار که ابراهیم علیه السلام به مکه سفر می کرد، خانه های بیشتری را در حوالی چشمه می دید. اما در میان این خانه ها و در کنار آب جای یک خانه خالی بود. خداوند به پیامبرش فرمان داد تا سنگ بر سنگ بگذارد و دیوارهای «خانه خدا» را بالا ببرد. محل خانه خدا در کنار زمزم بود؛ همان جای خالی که مردم خانه هایشان را در اطرافش ساخته بودند.

ابراهیم علیه السلام و فرزند نوجوانش - اسماعیل - دیوارهای خانه را بالا بردند و آنگاه همه توانستند مرا ببینند.

به ابراهیم علیه السلام وحی شد:

«مردم را برای برگزاری حج دعوت کن تا پیاده و سواره، (حتی)
از راه‌های دور به سوی تو بیایند.»
او به مردم یاد داد که هر ساله، در روزهای معین، همه با هم، در
مکه گرد آیند و برای عبادت پروردگار مراسم به جا آورند؛ مراسمی
به نام «حج»!
به دنبال این دعوت، هر سال عده‌ای به دیدارم می‌آمدند. ابراهیم و
فرزندش - اسماعیل - علیهما السلام به راهنمایی آنان می‌پرداختند و ایشان
را از کج‌روی بازمی‌داشتند. تا آن پدر و پسر زنده بودند، غمی نبود.
اما بعد از آن دو...

بعد از آن دو، مردم فراموشم نکردند و باز هم وقت حج به دیدارم می آمدند، اما افسوس که اندک اندک راه ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را گم کردند. هر گروهی از چوب و سنگ بتی ساخت و به دست من سپرد. خانه ای که خدا برای عبادت خود بنا کرده بود، پر از مجسمه ها و تصویرهایی شد که قدرت هیچ کار نداشتند. مردم «خانه» را نگاه داشتند، ولی «خانواده» را رها کردند. آنها نفهمیدند که ابراهیم و اسماعیل عَلَيْهِمَا السَّلَام، خانواده کعبه هستند و هر خانه ای، بدون خانواده، چیزی جز خاک و خشت نیست.

تصوير ۲

دور شدن از ابراهیم علیه السلام و مرام او، باعث شد که مردم خدا را نیز از یاد ببرند. بت پرستی جای خداپرستی را گرفت و خانه خدا به «بُت خانه» تبدیل شد.

آبادی و پیشرفت مکه، گروهی از ساکنان اطراف شهر را به هوس انداخت. آنان به مکه حمله کردند و فرزندان و خویشاوندان اسماعیل علیه السلام را از شهر بیرون راندند. اهل مکه اشیاء گرانبهای خود را در چاه زمزم انداختند و چاه را با سنگ و خاک پر کردند تا دست مهاجمان به آنها نرسد.

مهاجمان صدها سال در مکه ماندند، ولی سرانجام از قریش شکست خوردند و از شهر بیرون رفتند. قریش از نسل اسماعیل علیه السلام بودند، اما محل زمزم را نمی شناختند. تنها چیزی که مردم درباره این چاه می دانستند قصه ای بود که پیرمردان و پیرزنان مکه از نیاکان خود شنیده بودند و آن را برای کودکان بازگو می کردند.

ده‌ها سال بعد مردی به نام «عبدالمطلب» محل زمزم را شناخت.
او چاه را از خاک و سنگ خالی کرد و آنجا یک زره، یک شمشیر
گرانبها و دو مجسمه طلایی که به شکل آهو بودند، پیدا کرد.
قریش به او گفتند: اینها یادگار پدران ما هستند، آنچه را پیدا
کرده‌ای، بین همه ما قسمت کن!
او گفت: اینها متعلق به کعبه است. من با بهای زره و شمشیر،
دری برای خانه خدا خواهم ساخت و دو آهوی طلایی را به آن
خواهم آویخت.
عبدالمطلب همین کار را کرد. دری برای خانه خدا ساخت و
آهوها را به دست من سپرد. او تنها کسی بود که در آن روزگار هم
من و هم خدای مرا می‌شناخت.

تصوير ۳

قریش بت می پرستیدند. بیشتر آنها نه خدا را می شناختند و نه با
خانه خدا آشنا بودند.

هر سال، گروهی از دور و نزدیک به مکه می آمدند و همراه قریش
مراسم حج را برگزار می کردند، اما رفت و آمد اینها خوشحالم
نمی کرد.

از دیدن بت پرستان خسته شده بودم. چشمهایم را بستم تا دیگر
آنها را نبینم. دلم برای ابراهیم علیه السلام تنگ شده بود.

چشم باز کردم تا ببینم در اطرافم چه می‌گذرد. اما تا جایی که دیده می‌شد، کسی نبود. همه رفته بودند و هیچ کس در شهر نمانده بود. گویی اتفاقی افتاده بود.

آنان از ترس سپاه «یمن» به کوه‌ها پناه برده بودند؛ سپاهی که هدفش جنگیدن با قریش نبود، بلکه می‌خواست مرا از میان بردارد. حاکم یمن کینه‌ام را به دل گرفته بود. او نمی‌توانست علاقه مردم را به من تحمل کند. او گفته بود: باید کعبه را ویران کنیم تا بعد از این، همگان برای عبادت به سرزمین ما بیایند!

وقتی که خبر آمدن این سپاه به مکه رسید، اهالی شهر پا به فرار گذاشتند. اگر چه از بی وفایی آنها دلگیر شدم، اما خود را تنها ندیدم. آنها رفتند، ولی خدا با من بود.

یکی دو روز دیگر گذشت تا آنکه آهنگ طبل سپاهیان یمن به گوش رسید. زمین به لرزه افتاد و صدای نعره فیلها همه جا پیچید. فیل‌های پیشاپیش سپاه در حرکت بودند و هر بار که قدم برمی داشتند، زمین را به لرزه می انداختند. آنها را آورده بودند تا همه چیز را در هم بکوبند، مرا از میان بردارند و چیزی جز خاک باقی نگذارند. با شنیدن صدای فیلها از زندگی ناامید شدم. هیچ راهی برای نجات باقی نمانده بود و سپاه یمن همچنان به سوی مکه پیش می آمد.

ناگهان هوا تیره و تار شد و رعد همه را میخکوب کرد. مردان سپاه سر به سوی آسمان برداشتند و در برابر خود پرندگانی عجیب را دیدند که از جانب دریا به سوی مکه می آمدند؛ پرندگانی که من هم تا آن روز ندیده بودم.

پرندگان از راه رسیدند و بالهای خود را بر روی آنان بازکردند. لحظه ای بعد، باران گرفت و قطره های آب بر سروروی سپاهیان ریخت. اما نه، آنچه می ریخت، آب نبود و از ابر نمی بارید. چیزی مانند سنگریزه بود که از منقار پرندگان رها می شد و به هر کس می خورد، بی درنگ او را به زمین می انداخت.

سربازان ترسیدند و به فکر فرار افتادند. صفهای آنان از هم شکافت و هر کسی از سویی گریخت. همه به دنبال پناهگاهی بودند تا از تیر باران پرندگان نجات یابند، اما پرندگان همه جای آسمان را پوشانده بودند و دور شدن از دسترس آنها ممکن نبود. لشکریان مانند برگهای خشک درختان، یکی پس از دیگری، به زمین می ریختند و جان می دادند. نه پناهی در کار بود و نه راهی.

تصوير ۴

سرانجام، هر چه بود تمام شد و سکوت جای همه چیز را گرفت.
فیلها به زمین افتادند، مردان مهاجم در خاک و خون غرق شدند و
از پرندگان نشانی باقی نماند.
وقتی غوغای آن روز فرونشست، ساکنان مکه از کوه‌ها سرازیر
شدند و به سویم آمدند.
آنها با چشمان حیرت‌زده نگاهم می‌کردند. چیزی نمی‌گفتند، اما
در نگاهشان این سؤال موج می‌زد: چه کسی از این خانه مراقبت کرد
و دشمنش را از بین برد؟
این حادثه احترام مرا در نظر مردم بیشتر کرد.

در سالهای بعد، گاه دستی را در کنار خود احساس می‌کردم که
با دستهای دیگر تفاوت داشت؛ دستی مهربان و صمیمی که مرا به
یاد دست ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام می‌انداخت.

آن دست،

دست محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود.

عبدالطلب، پدر بزرگ محمد ﷺ بود. وقتی که محمد ﷺ
کودکی شش ساله بود، پدر بزرگش هر روز می آمد و پیش روی من
بر فرش می نشست. این و آن نزد عبدالطلب می آمدند و با او حرف
می زدند، اما هیچ کس پایش را بر فرش عبدالطلب نمی گذاشت.
عبدالطلب بزرگ مکه و مورد احترام همه بود. هر کس که می آمد،
یک قدم عقب تر می ایستاد و خواسته اش را می گفت. تنها

محمد ﷺ بود که هرگاه از راه می‌رسید، عبدالمطلب او را در
آغوش می‌کشید، نزد خود می‌نشانید و بر سر و رویش بوسه
می‌ریخت.

تصویر ۵

خاطره روزهای کودکی محمد ﷺ را هرگز از یاد نبردم. بعد از آن، هر بار که می آمد، با اشتیاق به تماشای او می نشستم و هر وقت که می رفت، دیدارش را آرزو می کردم. صدایش چنان زیبا بود که از میان صدای هزاران نفر، می شناختم. به مناجات او گوش می دادم و لذت می بردم. او با خدای یگانه راز و نیاز می کرد و او را می شناخت؛ خدایی که بیشتر انسان ها با او غریبه شده بودند. به دست محمد ﷺ دل بستم و به امید آینده نشستم.

زنی بدنم را خراشید. دردی داشت و از من کمک می‌خواست. ناله می‌کرد و می‌گفت:

«پروردگارا، من به تو و آنچه فرستاده توست، و نیز به همه پیامبران تو و کتابهای آنها ایمان دارم... پس به حق این خانه و به حق آن که بنایش کرد و نیز به حق فرزندی که به او آبستن هستم... از تو می‌خواهم که ولادتش را بر من آسان کنی!»

از شنیدن نیایش او، لرزه‌ای به اندامم افتاد. لحظه‌ای گذشت و ناگهان از جانب پروردگار، فرمان رسید که او را در میان بگیرم و در خود جا دهم. پس همچنان که می‌لرزیدم، از میان سنگها، راهی برای عبور او باز کردم و در آغوشش گرفتم. زن پا بر چشم من گذاشت و مهمان خانه خدا شد. کسانی که از دور همه چیز را دیده بودند، فریاد زدند:

-دیوار کعبه شکاف برداشت و فاطمه را در خود فرو برد!

زنی که میزبانش شده بودم، عروس عبدالمطلب و همسر پسر او بود. او را همه اهل مکه می شناختند. این بود که هرکس خبر را شنید، به سوی من دوید. برخی تلاش کردند تا از شکاف بین سنگها بگذرند و برای نجات او کاری کنند، اما دیگر شکافی باقی نمانده بود. سنگها به جای خود بازگشته بودند و از دست کسی کاری برنمی آمد. حتی قفلها از کار افتاده بودند و باز نمی شدند. من و فاطمه تنها مانده بودیم و هر دو، در انتظار حادثه ای دیگر لحظه شماری می کردیم.

آنچه در انتظارش بودیم، سرانجام پیش آمد. نیمه شب، نوری زیباتر از نور خورشید در فضا تابید و عطری خوشبوتر از بوی گلها در هوا پیچید. بال فرشتگانی که در مکه به پرواز درآمده بودند، بر سرم سایه انداخت. نفسم به شماره افتاد و لحظه ای بعد صدای نوزادی به گوش رسید...

تصوير ٦

فرزند فاطمه برایم آشنا بود. گویی او را از قبل می‌شناختم.
صدایش صدای من بود و وجودش، وجود من! هر بار که به او نگاه
می‌کردم، مثل آنکه خود را در آینه دیده باشم. با دیدن او گمان
می‌کردم که تازه متولد شده‌ام.

نوزاد و مادرش سه روز مهمان من بودند. روز چهارم ندایی
آسمانی به فاطمه گفت:

«او را علی بنام ... که او را با قدرت و شکوه و جلال خویش
آفریده‌ام و به آداب خود ادبش کرده‌ام و کار خود را به او
واگذارشته‌ام... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت‌ها را خواهد
شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد... او بعد از پیامبر گرامی و
عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود. پس خوشا به
حال آن که وی را دوست بدارد و یاریش کند، و وای بر آن که
دشمنش بدارد و او را واگذارد.»

در همان روز دیوار دوباره شکافته شد و فاطمه در حالیکه
فرزندش را در بغل گرفته بود، به میان مردم رفت. آنها گرد آمده
بودند تا از حال فاطمه باخبر شوند. باز شدن دیوار تعجب همه را
برانگیخته بود، ولی دیدن فرزند فاطمه تعجب ایشان را صدها برابر
کرد.

چنین حادثه‌ای بی‌سابقه و باورنکردنی بود. زیرا خانه پاک
خداوند به عنوان محل ولادت یک کودک انتخاب شده بود. این
رویداد گویی پیامی از جانب خداوند برای بندگانش داشت:
- ای انسانها، کعبه را برای عبادت خود آفریدم و از آن مراقبت
کردم تا باقی بماند و علی را به شما معرفی کند. او جان این خانه
است.

از میان کسانی که فاطمه و فرزندش را می‌دیدند، عده‌ای این پیام
را دریافتند و عده‌ای درنیافتند. برخی دوستدار علی شدند و برخی
به او حسادت ورزیدند. هرکس حالی داشت، اما من خوشحال‌تر از
همه بودم. زیرا می‌فهمیدم که زنده‌ام و علی نشانه زنده بودن من
است.

هشت سال بعد آسمان پر از صاعقه شد و پیوسته غرید. روز و شب باران بارید. آب باران از کوه‌های اطراف، به سوی مکه سرازیر شد. در شهر سیل به راه افتاد و خانه‌ها در آب فرورفتند، برخی خراب شدند و برخی آسیب دیدند.

من نیز از این سیل در امان نماندم. آب، خشتهایی را که ابراهیم و اسماعیل علیهم‌السلام بر روی هم گذاشته بودند، از جا کند و با خود برد. من ماندم و لباسی پاره پاره.

وقتی که تابستان گذشت و بارانهای تند فصل گرما به پایان رسید، مردم به فکر افتادند تا خرابی خانه‌های خود را برطرف کنند. آنها بعد از ساختن خانه‌های خود، به یاد خانه خدا افتادند و تصمیم گرفتند که دیوارهای آب دیده را تعمیر کنند. برای این کار، سنگهای به جا مانده را برداشتند و به جای ستونهای قدیمی، ستونهای جدید برپا کردند. آنگاه دیوارها را بالا بردند و به این ترتیب جامه‌ای نو بر قامت من پوشاندند.

هنگامی که کار به پایان رسید، نوبت آن شد که «سنگ سیاه» در جایش قرار گیرد. هر یک از بزرگان شهر می‌خواست که با دست خود سنگ سیاه را در جایش قرار دهد. این کار، برای آنها افتخاری بزرگ به شمار می‌آمد.

روزهای بسیار گذشت، اما سنگ سیاه روی زمین باقی ماند. هیچ کس راضی نمی‌شد که از این افتخار چشم پوشی کند. گفت و گو به نتیجه نرسید. پیران یکدیگر را تهدید کردند و جوانان به روی هم شمشیر کشیدند. چیزی به شروع جنگ و خونریزی نمانده بود که مردی کهنسال راهی پیش پای مردان مکه گذاشت:

- نخستین کسی را که از سوی «صفا» به سوی کعبه می‌آید، به عنوان داور انتخاب کنید و به رأی او گردن نهید!

آنان که با هم اختلاف داشتند، سخن این مرد را پذیرفتند. پس نزد من آمدند و به انتظار ایستادند تا کسی از راه برسد و اختلاف را از میان بردارد.

این سنگ را برای نخستین بار ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ به گردن من آویخته بود. دلم نمی خواست بعد از گذشت سالهای بسیار، دست مردی بت پرست جانشین دست او شود. اما در آن هنگام کاری از من ساخته نبود.

ساعتی گذشت تا آنکه صدای پایی به گوش رسید. لبها از حرکت ایستاد و چشمها به سوی در خیره ماند. آرزوی همه این بود که خویشاوند و آشنای آنها از در عبور کند. من نیز همین آرزو را داشتم. لحظه ای بعد، مردی که در انتظارش بودیم، از راه رسید. با دیدن او گروهی فریاد شادی سردادند و به سویش دویدند. او کسی جز محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ نبود؛ کسی که همه، او را به عنوان «امین» و «درست کار» می شناختند.

از دیدن او بسیار خوشحال شدم و در دل به او خوشامد گفتم. او، همان آشنایی بود که آرزویش را داشتم. محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ داستان سنگ سیاه را از زبان این و آن شنید و به آنها گفت تا سنگ را در میان پارچه‌ای بگذارند و هر یک گوشه‌ای از آن را به دست گیرند. داوری او را همه قبول کردند. پس همان طور که گفته بود، مردان بزرگ شهر، گوشه‌های پارچه را گرفتند و همه با هم آن را بالا آوردند. آنگاه سنگ سیاه را خود او برداشت و به سینه من آویخت. مردان مکه از این تدبیر خشنود شدند، اما خشنودی من از همه آنها بیشتر بود. زیرا دستی پاک، جای دست ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را برای من گرفته بود.

تصویر ۷

شادمانی آن روز، جایش را به اندوهی دیگر داد. از فردای آن روز، مردم از دور و نزدیک آمدند و بت‌هایشان را به دست من سپردند. دوباره کعبه، «بت‌خانه» شد و به هر دیوار خانه‌ی خدا، مجسمه‌ای از سنگ و چوب و خاک تکیه زد.

روزها و سالهای بدی آغاز شد. مردم، هر روز بیشتر از روز قبل به بت‌هایشان دلبستگی پیدا کردند. کارهای زشت در بین آنان رواج گرفت. دل‌های ایشان سخت و سنگی شد. تندخو شده بودند و به کوچکترین بهانه خون یکدیگر را به زمین می‌ریختند. حتی به فرزندان خود رحم نمی‌کردند. داشتن دختر را ننگ می‌شمردند و برخی از دختران نوزاد را به خاک می‌سپردند. زنها به فساد و مردها به خوشگذرانی روی آوردند. شراب می‌نوشیدند و قمار می‌باختند. راهنمایی نداشتند تا آنان را از کارهای زشت بازدارد. اگر هم کسی پیدا می‌شد و حرفی می‌زد، سخنش تأثیری نداشت. بدبختی گریبان مردم را گرفته بود.

از جانب کوه «صفا» صدایی به گوشم رسید؛ صدای مردی که فریاد می‌زد:

- خدا را به یگانگی بپذیرید تا رستگار شوید!

فریادش را تا آن روز نشنیده بودم، اما از صدای آرام مناجاتش بارها لذت برده بودم. این صدای محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ بود که در اطراف می‌پیچید و دیگران را به سوی خود می‌خواند:

- بگوئید خدایی جز او نیست تا رستگار شوید!

گروهی گرداگرد او ایستادند تا سخنش را بشنوند:

- اگر به شما بگویم که پشت این کوه، دشمن در کمین جان و مال

شما نشسته است، آیا سخنم را می‌پذیرید؟

گفتند: آری، ما تا به امروز جز راست از تو نشنیده‌ایم.

محمد ﷺ گفت: پس خود را از آتش دوزخ نجات دهید! ... من همانند کسی هستم که دشمن را پشت این کوه دیده و برای آگاه کردن شما آمده است!

یکی فریاد زد و گفت: ما را گرد آورده‌ای تا همین را بگویی؟ او «ابولهب» بود؛ عموی محمد ﷺ. وقتی که جوان‌تر بود، شبی آمده بود و آهوه‌های طلایی مرا دزدیده بود. بعد از آن، هر بار که او را می‌دیدم، به یاد همان خاطره بد می‌افتادم. آن روز حرف ابولهب باعث شد که مردم از اطراف محمد ﷺ پراکنده شوند، اما من به یاد دعای ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام افتادم که گفته بودند:

«پروردگارا از میان فرزندان ما، پیامبری را برانگیز تا آیه‌های تو را بخواند و به آنان کتاب و حکمت بیاموزد و پاکشان گرداند که تویی، آن توانای دانا!»

پیامبر، هر جا که می‌رفت و هر جا که می‌نشست، پسری نوجوان
همراهش بود. او عموزاده پیامبر بود؛ همان علی که در دامن من به
دنیا آمده بود.

پیامبر پیش از آنکه دعوتش را آشکار کند، روزی به عموها و
عموزاده‌هایش گفته بود:

«هیچ کسی بهتر از چیزی که من برای خویشانم آورده‌ام،
نیاورده است. من برای شما، نیکبختی دنیا و رستگاری فردا را
آورده‌ام. خداوند به من فرمان داده است که شما را به سوی او
بخوانم. پس کدام یک از شما در این راه پشتیبان من خواهد بود تا
برای من مانند برادر باشد و جانشین من در میان شما گردد؟»
حاضران پاسخ پیامبر را نداده بودند. تنها، علی از جا برخاسته
بود و برای یاری پیامبر پیشقدم شده بود. پیامبر همان جا به دیگران
گفته بود:

«او برادر، جانشین و بازمانده من در کنار شماست، پس سخنش
را بشنوید و از او پیروی کنید!»

آن دو سالها مردم را به سوی خدای یگانه دعوت کردند، اما جز
عده‌ای اندک ایمان نیاوردند. ایمان همین عده اندک هم سران قریش
را خشمگین می‌کرد. آنها به هر کاری دست زدند تا جلوی دعوت
مردان خدا را بگیرند، ولی موفق نشدند.

آنها پیامبر خود را شاعر و دیوانه خواندند و آزارش دادند.
روزی، همسر ابولهب سنگی بزرگ به دست گرفت و برای کشتن
پیامبر دوان دوان پیش آمد. پیامبر در کنار من بود، اما همسر
ابولهب او را ندید. این بود که حمله‌اش بی نتیجه ماند. ابولهب و
همسر او تنها کسانی نبودند که پیامبر را آزار می‌دادند. کار بیشتر
بزرگان قریش و سران مکه همین بود.

بزرگان مکه برای مشورت و گرفتن تصمیم در خانه‌ای گرد
می‌آمدند که با من همسایه بود. روزی گفت و گوی آنها را شنیدم:
- صبوری دیگر بس است! آیا می‌خواهید دست به روی دست
بگذارید و محمد را به حال خود رها کنید؟
- او را آزار دادیم، یارانش را شکنجه کردیم، آنان را از میان خود
بیرون راندیم، با ایشان داد و ستد نکردیم، اما هیچ یک سودی
نداشت.
- باید او را از میان برداشت! جز این چاره‌ای نیست!
- اگر به جان او آسیبی برسد، خاندان و خویشاوندان او ما را
آسوده نخواهند گذاشت.
- کاری می‌کنیم که ایشان تمام مردم مکه را در برابر خود ببینند
و انتقام را فراموش کنند.
- یعنی چه کنیم؟

- از هر خاندان قریش، یک یا دو مرد شمشیر زن را انتخاب می‌کنیم و به آنان فرمان می‌دهیم که امشب، به خانه محمد بریزند و هنگام خواب جانش را بگیرند.

این سخنان، ناراحت و نگرانم کرد. دلم می‌خواست تا خانه پیامبر می‌دویدم و او را از ماجرا آگاه می‌کردم، ولی افسوس که پایم به زمین بسته بود.

ساعت به ساعت آن روز گذشت و شب از راه رسید. دلهره سراسر وجودم را فرا گرفت. همدمی نداشتم. آن شب حتی ماه در آسمان نبود تا از او بخواهم آنچه را در خانه پیامبر می‌گذرد، برایم بازگو کند.

هنگام صبح، منادیان به مردم خبر دادند:

- محمد از مکه گریخت! هر کس او را بباید، از بزرگان قریش صد شتر پاداش خواهد گرفت!

از این که پیامبر از دست دشمنان جان سالم به در برده بود، غرق شادی شدم. دست به دعا برداشتم و از خدا خواستم که تلاش قریش برای پیدا کردن او ناکام بماند. در همان لحظه، تعدادی از کسانی که این خبر را شنیدند، به سوی خانه هایشان دویدند تا بر اسب و شتر بنشینند و به جست و جو بپردازند. جایزه‌ای که بزرگان برای این کار تعیین کرده بودند، آنها را به هوس انداخته بود.

تا روزها بعد از رفتن پیامبر، جست و جو ادامه داشت. ولی سرانجام هیچ کس نتوانست پیامبر را به مکه بازگرداند. پیامبر به مدینه هجرت کرد. رفتن او برای ما ناخوشایند بود.

داستان رفته رفته از یاد مردم رفت، اما من هیچ چیز را فراموش نکردم. هر روز از خود می پرسیدم که پیامبر چگونه از حمله و هجوم مردان مسلح آسیب ندید.

چندی بعد دو تن از دوستان پیامبر در کنارم نشستند و در این باره حرف می زدند. یکی از آنان همین را پرسید. دیگری گفت: پیامبر، از طریق وحی، از قصد قریش آگاه شد. آنگاه از علی خواست که آن شب به جای او در بستر بخوابد. علی پذیرفت و پیامبر از خانه بیرون رفت. وقتی که مهاجمان به خانه پیامبر وارد شدند، در بستر پیامبر، علی را یافتند. علی شمشیر کشید و مهاجمان از ترس پا به فرار گذاشتند.

پاسخ سؤال را گرفتم. فهمیدم که فداکاری علی، جان پیامبر را حفظ کرد. او حاضر شده بود که از جان خود در راه پیامبر بگذرد و این کار از دست کسی جز او بر نمی آمد. از این که دامان من زادگاه علی شده بود، یک بار دیگر به خود بالیدم.

تصوير ۸

پیامبر دختری به نام «فاطمه» عَلَيْهَا داشت که وجودش مثل آب روشن بود. پیامبر او را بسیار دوست می‌داشت. دلش می‌خواست که مردم نیز دوستی فاطمه را یاد بگیرند و به این وسیله مزه دوستی با خدا را بچشند. دوستی فاطمه می‌توانست مردم را زنده نگه دارد؛ مانند آب که مایه زندگی همه چیز است.

مأموریت علی آن بود که بعد از نجات پیامبر، دخترش را به مدینه برساند. به همین خاطر چند روز بعد از هجرت پیامبر، علی و فاطمه عَلَيْهَا نیز از مکه رفتند. از همه کسانی که دیدن آنها چشمانم را روشن می‌کرد، دور شدم.

پیامبر به «مدینه» رفت، اما مکه آرام نشد. هر روز صدای یکی از بزرگان قریش بلند می‌شد و دیگران را برای جنگ با پیامبر تحریک می‌کرد. مردان قریش بارها جامه نبرد پوشیدند و به سوی مدینه لشکر کشیدند، ولی از هیچ کدام سودی نبردند. بسیاری از بزرگان در این جنگها کشته شدند. کشته شدن بزرگان، ابولهب را غصه دار کرد و باعث مرگ او شد. در مکه «ابوسفیان» سردسته دشمنان پیامبر شد. یکی از پسران او و دو نفر از نزدیکانِ همسرش، در این جنگها، به دست علی کشته شده بودند. کینه پیامبر و علی همیشه از نگاهش می‌بارید.

هشت سال از رفتن پیامبر گذشته بود که یک شب، در بلندیهای اطراف مکه آتش به پا شد. مردم از دیدن آتش ترسیدند. آنها فهمیدند که عده‌ای قصد حمله به شهرشان را دارند. این عده، مسلمانانی بودند که همراه پیامبر به مکه آمده بودند.

ابوسفیان همان شب با پیامبر ملاقات کرد تا او را از میان راه به مدینه بازگرداند، اما نتوانست. پس هنگام صبح دوان دوان از راه رسید و نزدیک من ایستاد. فریاد زد و گفت: وای بر شما! محمد با سپاهی گران مانند موج توفنده به سوی مکه می‌آید و برای ما چاره‌ای جز تسلیم در برابر او نیست. او کسانی را که به خانه من پناه آورند یا سلاح جنگ به زمین بگذارند یا در کنار کعبه بمانند، امان داده است. اینک بشتابید و خود را از مرگ برهانید.

ساعتی بعد، مکه به دست مردانی افتاد که از مدینه آمده بودند. یاران پیامبر در همه جای شهر پراکنده شدند و کوچه‌ها را زیر پای خود گرفتند. ناگهان خبر رسید که پیامبر به کعبه نزدیک می‌شود. نمی‌دانم در دل کسانی که آنجا ایستاده بودند، چه می‌گذشت، اما من صدای قلبم را می‌شنیدم؛ صدایی که با صدای پای پیامبر می‌آمیخت. حاضران کنار رفتند و در میان خود راهی برای عبور پیامبر باز کردند. بعد از سالها، دوباره قامت او را دیدم. دوست داشتم دست او را بر بدن خود احساس کنم و از گرمای وجودش بهره‌مند شوم. همه مانند من سراپا چشم بودند و نگاهش می‌کردند. پیامبر چو بدست خود را بلند کرد و بت‌های کوچک و بزرگ را یکایک به زمین انداخت. صدای شکستن بت‌ها، تن مشرکان رامی لرزانید و لبخند را بر لب یگانه پرستان می‌نشانید.

تصوير ۹

چند بت بزرگ بر پیشانی من باقی ماند که چو بدست پیامبر به آنها نمی‌رسید. در این هنگام حادثه‌ای بزرگ اتفاق افتاد. پیامبر، عموزاده خود - علی علیه السلام - را صدا زد و از او خواست تا پایش را بر دست و دوش او بگذارد. او در برابر چشمان حیرت زده مردم بر دوش پیامبر ایستاد و دستش را به بت‌هایی که بالاتر نشسته بودند، رسانید. پیکره‌هایی که سالها وجودشان را تحمل کرده بودم، به دست علی علیه السلام فروریخت.

به یاد آن ندای آسمانی افتادم که در چهارمین روز تولدش شنیده بودم:

«... او در خانه من به دنیا آمده است ... بت‌ها را خواهد شکست و آنها را سرنگون خواهد کرد.»

این نخستین وعده خداوند درباره او بود.

پس از آنکه بت‌ها به دست علی علیه السلام فروریخت، دیگر هیچ‌کس از «خانه خدا» به عنوان «بت‌خانه» استفاده نکرد.

پیامبر می‌توانست قریش را به جرم بدکاری و دشمنی به مجازات برساند. می‌توانست مردان مکه را گردن بزند و زنان را به اسارت بگیرد. اما این کار را نکرد. او، وقتی که از شکستن بت‌ها آسوده شد، رو به مردم کرد و مهربانی خود را به آنان نشان داد:

- به راستی که برای پیامبرتان بد مردمی بودید. با او دشمنی کردید، او را از شهرتان راندید، به دنبالش رفتید و آزارش دادید، تا مدینه اسب تاختید و به نبرد با او پرداختید. با این همه من از شما می‌گذرم و در راه خدا آزادتان می‌گذارم.

قریش که جان خود را مدیون پیامبر می‌دیدند، اشک شادی باریدند و با صدای بلند گریستند.

دو سال بعد، وقت برگزاری حج، پیامبر به مکه آمد. او به مردم یاد داد که مراسم را چگونه به جا آورند؛ نه مثل پدران بت پرست خود، بلکه مانند ابراهیم علیه السلام. این بار علی و فاطمه علیهما السلام نیز برای حج آمده بودند. خداوند آنها را به همسری یکدیگر انتخاب کرده بود و فرزندانمانند «حسن» و «حسین» علیهما السلام را در آغوش آنها جا داده بود. از دیدن دوباره پیامبر، علی و فاطمه علیهما السلام جان گرفتند، ولی عمر سفر کوتاه بود و خیلی زود، بار دیگر در غم رفتن آنها نشستیم.

در راه بازگشت از مکه، پیامبر در برابر مردم دست علی را بلند کرد و گفت:

«من در میان شما دو چیز گرانبها باقی می‌گذارم: کتاب خدا و عترت خود که خانواده من هستند. تا هر زمان که به این دو جنگ زنید، هرگز گمراه نخواهید شد... هرکس که من مولای او هستم، پس علی مولای اوست... خداوندا دوستدارش را دوست بدار و با دشمن او، دشمن باش!

می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد. زیرا این دومین وعده خداوند درباره علی عَلِيٍّ بود. ندای آسمانی را هنوز در یاد داشتم: «او بعد از پیامبر گرامی و عزیز و برگزیده من، جانشین و پیشوا خواهد بود.»

تصوير ۱۰

علی و فاطمه علیهما السلام و فرزندان آنها افراد خانواده من بودند.
خانه‌ای که خانواده ندارد، چیزی جز خشت و خاک نیست. خانه تنها
نمی‌تواند کسی را به سوی خدا دعوت کند. همان‌طور که بعد از
ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام کاری از من برنیامد.
آرزو داشتم که مردم «خانواده» را در کنار «خانه» نگاه دارند تا
«خدا» را بیابند.

به آرزویم نرسیدیم. مسلمانان به زیارت من می آمدند و به سوی من نماز می خواندند، اما بیشتر آنها قدر دوستی فاطمه علیها السلام را نفهمیدند. پس از رحلت پیامبر، دخترش را آزار دادند و قلبش را شکستند. علی علیه السلام و فرزندان او نیز تنها گذاشتند.

علاقه به ثروت و مقام و شهرت و خوشگذرانی ایشان را کور کرده بود. آنان گرفتار بت‌های جدید شده بودند. کعبه از بت‌ها پاک شده بود، ولی هنوز در هر دلی بت‌خانه‌ای وجود داشت. دشمنان پیامبر از این فرصت استفاده کردند و به میدان آمدند. کار به جایی رسید که فرزندان ابوسفیان، حکومت مسلمانان را به دست گرفتند؛ همان کسانی که در انتظار فرصت برای گرفتن انتقام از پیامبر و نابود کردن دین او بودند.

روزی در کنار خود «حسین» علیه السلام را دیدم. فصل حج بود و او با خانواده‌اش به مکه آمده بود. او را می‌شناختم؛ عزیز پیامبر بود و نور چشمان علی علیه السلام.
پیامبر می‌گفت: حسین، چراغ هدایت و کشتی نجات است.
از این که مردم، چراغ هدایت را نمی‌دیدند و کشتی نجات خود را
در میان دریا تنها رها کرده بودند، غرق اندوه می‌شدم، اما دیدن
چهره حسین علیه السلام از اندوهم می‌کاست.

همان روزها، در اطراف خود، کسانی را می‌دیدم که در حال جست و جو بودند. اینها گروهی از مسافران مکه بودند که در زیر لباسهایشان دشنه پنهان کرده بودند.

شبى، هنگام سحر، گفت و گوی حسین علیه السلام و برادرش را شنیدم:
- می‌خواهم حج را ناتمام بگذارم و از مکه بیرون روم!
- به کجا برادر؟ اینجا حرم خدا و محل امن اوست. کسی در مکه به تو آسیب نخواهد رسانید.
- دور نیست که مأموران یزید، در مکه خونم را به زمین بریزند، با این کار حرمت خانه خدا شکسته خواهد شد.

فهمیدم که آن غریبه‌های مسافر، مأموران «یزید» هستند.
حسین علیه السلام همان شب از مکه بیرون رفت. خانواده و یارانش نیز با
او رفتند. این، آخرین دیدار من با او بود.
یک ماه بعد به مکه خبر رسید که یزید کاروان حسین علیه السلام را در
صحرای «کربلا» متوقف کرد، سربازان بسیار به سوی آنان
فرستاد و در گرمای بیابان، آب را به روی ایشان بست.

نمایندگان یزید، از حسین علیه السلام خواستند که حکومت یزید را بپذیرد. اما او گفت که یزید شایسته حکومت نیست. اگر حسین علیه السلام یزید را به عنوان جانشین پیامبر قبول می کرد، دیگر اثری از دین خدا باقی نمی ماند. فرستادگان یزید با امام حسین علیه السلام و یاران او جنگیدند. مردان را کشتند، زنان و کودکان را اسیر کردند و خیمه های آنان را به آتش کشیدند.

این حادثه را هرگز از یاد نبرده ام. دلم آکنده از دردی است که درمانش را پیدا نمی کنم.

تصوير ۱۱

من همچنان ایستاده‌ام و هنوز، مردم به سوی من می‌آیند.
هنگامی که انبوه جمعیت را در اطراف خود می‌بینم، جمله‌ای از
پیامبر را به یاد می‌آورم. او به اولین جانشین خود گفته بود:
«علی جان! تو مانند کعبه هستی؛ به سوی کسی نمی‌روی
(ولی) مردم باید به سوی تو بیایند.»

ای کاش همه معنای این حرف را می‌فهمیدند. آنگاه علی علیه السلام و دیگر پیشوایان معصوم تنها نمی‌ماندند؛ دست و پای ایشان در زنجیر نمی‌رفت؛ در گوشه تاریک زندان جا نمی‌گرفتند و شربت مرگ مظلومانه به کامشان نمی‌ریخت.

اگر همه معنای سخن پیامبر را می‌فهمیدند، حسین علیه السلام به شهادت نمی‌رسید.

می‌دانم که مردم سرانجام معنای این سخن را خواهند فهمید. آنها همان گونه که به سوی من می‌آیند، سراغ آخرین پیشوای خود را خواهند گرفت؛ او را پیدا خواهند کرد؛ گرد وجودش حلقه خواهند زد و در کنار او دنیایی دیگر خواهند ساخت.

نام او

«مهدی» علیه السلام است.

می‌دانم که مهدی علیه السلام، روزی قیام خواهد کرد تا دین پیامبر را
زنده کند. او به من تکیه خواهد زد؛ به دیوار کعبه. آنگاه فریاد
برخواهد داشت:

- ای جهانیان، منم بازمانده خدا!
او ذخیره خدا و آخرین عضو «خانواده» است. او تنها کسی است
که از نسل ابراهیم و اسماعیل علیهما السلام برایم باقی مانده است.

تصوير ۱۲

وقتی که او آشکار شود، دیگر هیچ دلی بت‌خانه نخواهد بود. او
همه را با خدای من آشتی خواهد داد.
در انتظارش هستم؛ در انتظار ظهور او تا غم این سالهای دور و
دراز را از دلم بیرون کند و به جای آن شادی بنشانند.